

جهنم سیاه

کتاب چهارم

# جادوگرهای سرزمین‌های مرداب

کاساندرا ادونل

ترجمه

مهری ضرغامیان

فرهنگ نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۰

## جنگل زمرد

زؤئه برادرش، گابریل، را دید که بر پشت اژدهای خوفناکش، الزماره، پرید؛ از این رو با حالتی که نارضایتی اش را نشان می‌داد، ابرو در هم کشید.

الزماره می‌خواست بال‌های بزرگش را باز کند و به پرواز دریاید. بنابراین گابریل فریاد کشید: «برو عقب، زؤئه! می‌خواهیم بلند شویم!» طول بدن اژدها حدود سی متر بود، تمامی سطح بدنش از فلس‌های سیاه پوشیده بود، چنگال‌هایی بلند و تیز همچون برندۀ‌ترین شمشیرها داشت. نگاهش چنان سرد و بی‌رحمانه بود که موجب می‌شد خون در رگ‌های هر کسی که می‌دید، منجمد شود. زؤئه هرچه به این فکر می‌کرد که مگر برادرش در این هیولا چه دیده، به نتیجه نمی‌رسید.

زؤئه غرولندکنان گفت: «از اژدها بیا پایین، گابریل! باید بیایی در آماده کردن کمپ به ما کمک کنی.»

گابریل سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم زوئه، شماها بهتر است من را ندید بگیرید. الآن وقت شکار است.» چشم‌های زوئه از تعجب گرد شد. همه همسفرهای آنها عهده‌دار جمع‌آوری چوب، آماده کردن غذا یا حتی رسیدگی به اسب‌ها شده بودند. گابریل قصد نداشت حتی قدمی بردارد و انجام دادن هیچ کاری را بر عهده بگیرد.

زوئه گفت: «اینقدر از خود راضی نباش. اینجا یک عالمه کار ریخته.» اژدها داشت به هوا می‌رفت که گابریل گفت: «می‌دانم، ولی الزماره حتماً باید چیزی بخورد. از دستم دلخور نباش، باشه؟» باور کردنش برای زوئه سخت بود. گابریل از حد گذرانده بود. زوئه دست‌هایش را دو طرف دهانش گذاشت و فریاد کشید: «برگرد! همین حالا برگرد!»

خانم الفی دستش را روی شانه زوئه گذاشت و گفت: «بی‌خودی به حنجرهات فشار نیاور. آنها حیلی دور شده‌اند. برادرت صدایت را نمی‌شنود.»

خانم الفی لباسی چرمی به رنگ ارغوانی پوشیده بود و بر شانه‌اش شنلی انداخته بود. بر پشت تیروکمان داشت و حنجری به کمر بسته بود. موهاش طلایی بود و لبخند زیبایی می‌زد.

زوئه خشمگینانه پایش را به زمین کوبید و گفت: «عجب کله‌شقی است! همین عصبانی ام می‌کند!»

«ای بابا، بدون او هم کارمان پیش می‌رود. نباید از این بابت ناراحت باشی!»

زوئه به بقیه نگاهی کرد. کوتوله کوهستان، آقای پلکسوس شاخه‌های درخت‌ها را جمع می‌کرد. خانم لورنس سوپ درست

می‌کرد، آقای پوپسکو که والیگاو بود در جستجوی میوه پررواز می‌کرد. گارو-گرگینه، آقای لیکانتروپوس به اسب‌ها آب می‌داد، باتاولیوس، جادوگر-ماه گازموریا نقشه‌ای می‌خواند و ایزاندریل، الف یخ درمانگر، به زخم پای خانم کرانشوو ترول رسیدگی می‌کرد. خانم الفی با آهنگی آرامش‌بخش گفت: «اطمینان دارم که هیچ‌کس بابت اینکه گابریل کمی بازیگوشی بکند، ملامتش نمی‌کند.» زوئه روی خود را در هم کشید و گفت: «شاید این طور باشد، ولی مشکل چیز دیگری است.»

«خب، مشکل چیه؟»

«مشکل این اژدهای نکبتی است که من اصلاً ازش خوشم نمی‌آید!»

خانم الفی از شنیدن این حرف زوئه جا خورد. او را خوب برانداز کرد و پرسید: «آخه چرا؟ از او می‌ترسی؟» زوئه چشم‌هایش را روی هم فشار داد. ارتباط گابریل و اژدها محکم‌تر از هر زمان دیگر شده بود. آن دو ساعت‌ها با زبان مخصوص خودشان با هم ارتباط داشتند، ارتباطی که فقط خودشان دوتایی از آن سر در می‌آوردن. با هم پررواز می‌کردند، با هم به شکار می‌رفتند، با هم می‌خندیدند، ... از هم جدا نمی‌شدند و زوئه از این بابت نگران بود.

سرانجام گفت: «من به او اعتماد ندارم.»

ناگهان از پشت سر خود شنید: «به من هم اعتماد نداری؟» زوئه به طرف باتاولیوس برگشت و نگاهش را پایین آورد. قد جادوگر-ماه به یک متر نمی‌رسید. او ریش سفید بلندی داشت و لباس جادوگریش تا کفش‌هایش پایین می‌آمد.

دخترک با لحن سرزنش آمیزی گفت: «آه، شمایید؟ هرچه می‌کشیم از دست شما می‌کشیم!»  
«از دست من؟»

«بله، اگر پای شما در میان نبود، گابریل هیچ وقت ارباب اژدها نمی‌شد!»

«ولی برادر تو با این نیرو به دنیا آمده، زوئه. من فقط راهنمایش بوده‌ام.»

«حرف‌هایی می‌زنید! تنها راهنمای واقعی برادر من، این اژدهای لعنتی تاریکی است!»

الزماره اژدهایی وحشی و شاه اژدهایان اعمق تاریکی‌ها بود. او موجودی بهشت مستقل بود و در خلال هزاره‌ها تن نداده بود به کسی پیوند بخورد و تابع هیچ ارباب اژدهایی بشود. در نتیجه، همه یک‌ه خورده بودند که چه شده او همراهی با گابریل را انتخاب کرده است.

باتاویوس گفت: «می‌دانم که پذیرفتنش برایت سخت است و تو به خاطر گابریل می‌ترسی، ترس اینکه مبادا او تغییر کند یا تحت تأثیر اژدها قرار بگیرد، می‌فهمم که...»

«ولی شما هیچی نمی‌فهمید! این اژدها یک هیولای واقعی است...»  
باتاویوس نفس عمیقی کشید. الزماره بی‌رحم، بی‌عقل و کاملاً پیش‌بینی ناپذیر بود. ولی او عمیقاً به گابریل وابسته شده بود و جادوگر-ماه مطمئن بود که اژدها برای مراقبت از پسرک هر کاری می‌کند، حتی حاضر است جان خود را فدای او بکند.

«نباید اینقدر سفت و سخت درباره‌اش قضاوت کنی، به‌هر حال، به قول خودت "این هیولا" جان تو را نجات داده.»

زؤئه از روی غیظ لبشه را گزید. درست بود. هنگام حمله کماریکانها، سپاه موجودات جادویی اهریمنی و بی‌رحم، به شهر والانگار، الزماره جان او را نجات داده بود. با این حال، نظر زؤئه نسبت به اژدها تغییر نکرده بود.

باتاویوس اضافه کرد: «برادرت به قدر کافی بزرگ شده و خودش است که دست به انتخاب می‌زند.»

انتخاب؟ کدام انتخاب؟ گابریل انتخابی نکرده است. الزماره خودش را به گابریل تحمیل کرده و این ارتباط وحشتناک را بین خودشان دوتا ایجاد کرده بود و در این باره از برادرش نظری نخواسته بود.

زؤئه به سردی گفت: «گابریل الزماره را انتخاب نکرده.»

«هر جادویی قواعد خودش را دارد، زؤئه. اگر الزماره و گابریل کاملاً هماهنگ نبودند، ارتباط آنها با هم عمل نمی‌کرد.»

زؤئه دهان باز کرد تا چیزی بگوید، بلا فاصله دهانش را بست و پس از لحظه‌ای دوباره شروع کرد: «برادر من شخصی خوب و مهربان است، قلب پاکی دارد و با این جانور پست و پلید هیچ تناسبی ندارد!»

باتاویوس اخمي کرد و گفت: «اینکه الزماره اژدهای تاریکی‌هاست، دلیل براین نمی‌شود که موجود بدی باشد، زؤئه.»

زؤئه با لحنی ریشخندآمیز گفت: «آه، نه! حتماً دلیل نمی‌شود! به هر حال توی این روزگار، کشنن آدم‌ها، خوردن یکی از هم‌مدرسه‌ای‌ها، به آتش کشیدن اینجا و آنجا و خیلی کارهای دیگر، دل مشغولی کاملاً عادی یک اژدهای مهربان است، مگه نه؟»

جادوگر-ماه خنده‌اش گرفت و به کلاع گنده که روی شاخه درخت نشسته و شاهد گفتگویشان بود، نگاهی انداخت و گفت: «شینیدی داگوت؟ دخترک خیلی شجاع است؛ نه؟»

کلاع قارقار سر داد. زوئه از باتاویوس پرسید: «چی گفت؟»  
«گفت که دوست دارد.»

زوئه حیرت زده به پرنده نگاهی انداخت. کلاع جز صاحبیش کسی را دوست نداشت و همه وقتش را یا روی شاخه درخت می‌گذراند یا روی سروکله کسانی که از حرف‌هایشان خوشش نمی‌آمد، سنگ می‌انداخت.

زوئه پرسید: «واقعاً چنین چیزی گفت؟»  
«چرا جا خوردی؟ داگوت برای شناختن دیگران شمّ قوی دارد.»  
آقای پلکسوس هیزم‌هایی را که جمع کرده بود، زمین انداخت و گفت: «من به شم ضعیف و قوی این پرنده کاری ندارم. فکر می‌کنم بهتر است پرهایش را بکنیم و بخوریم. تا الان یک هفته است که اصلاً و جداً گوشت نخورده‌ایم.»

هنوز کوتوله کوهستان حرفش را تمام نکرده بود که داگوت روی کله او پرید و شروع کرد به نوک زدن به جمجمه‌اش.  
«ای وای کمک! برش دارید از روی سرم! چشم‌هایم را درمی‌آوردم!»

خانم الفی خنده‌اش گرفت و گفت: «خودت از دستش خلاص شو. تو بودی که گوشت پرنده می‌خواستی!»  
آقای پلکسوس که می‌کوشید داگوت را کنار بزند، جواب داد:  
«بالاخره خودم یک روز پوست از کله تو می‌کنم، إلف!»  
داگوت خیلی زرنگ و پرساخت بود. می‌پرید و می‌رفت، دوباره بر می‌گشت و به جمجمه کوتوله چنگ می‌زد و موهاش را می‌کند.  
خانم الفی قاهقه کنان گفت: «تو حتی نمی‌توانی کلهات را از دست این پرنده حفظ کنی، آن وقت چطور جرأت می‌کنی من را تهدید کنی؟»

آقای پلکسوس همچنان دستش را بالای سرشن حرکت می‌داد تا پرنده را دور کند. با این حال به خانم الفی گفت: «من تهدیدت نکردم. به تو قول دادم ... قول دادم که بکشم. قول می‌دهم که دوتایی تان را بکشم، هم تو را هم این پرنده را!»

زوجه احساس بی‌صبری کرد. از جروبخت إلف و کوتوله جا نخورده بود. دیگر عادت کرده بود. آنها وقت شان را به مشاجره و درگیر شدن با همدیگر بر سر هر چیز و هیچ چیز می‌گذراندند. ناگهان باتاویوس به کلاح دستور داد: «داگوت، کافی است. گمان می‌کنم برای طرفت درس عبرت شده باشد!» کلاح از روی نارضایتی قارقاری سر داد، ولی از کار خود دست کشید و رفت روی شاخه‌ای نشست.

چشم‌های کوتوله از شدت خشم برق می‌زد. دستش را مشت کرد و به طرف پرنده گرفت و فریاد کشید: «برگرد! برگرد! بیا اینجا پرنده پست‌فطرت! می‌خواهم با همین دندان‌های خودم گردنست را خرد کنم!»

زوجه از سر تعجب سرشن را تکان داد، پیش خود فکر می‌کرد چه می‌شد او و گابریل دست‌هایشان را در دست هم می‌گذاشتند. همراهانشان، همگی، موجوداتی عجیب و غریب بودند. آنها شیفتهٔ جروبخت، بزن‌بزن، خوردن چیزهای عجیب و حتی گاهی رفتارهای بچگانه بودند.

آقای لیکانتروپوس که مردی زمخت و تنومند بود به آقای پلکسوس نزدیک شد و بالحنی غصب‌الود گفت: «ساکت کوتوله! به اندازه یک گله فیل سرو صدا راه انداخته‌ای! چندبار بگوییم که باید احتیاط کنی؟ شاید دشمنان ما از چیزی که فکر می‌کنی، به ما نزدیک‌تر باشند!»

آقای پلکسوس با ناراحتی سرشن را پایین انداخت.  
آقای پوپسکو پیش آنها آمد و پرسید: «چیزی احساس کردی  
ماگنوس؟»

آقای لیکانتروپوس جواب داد: «نه، ولی تو هم خوب می‌دانی که  
خیلی چیزها را من نمی‌توانم احساس کنم.»  
خانم کرانشوو وسط حرف آمد: «در میان سپاه کماریکان‌ها  
جادوگرهای زیادی هست که می‌توانند حواس و ذهن ما را مختل  
کنند. ممکن است که ما نزدیک شدن آنها را نبینیم.»  
بعد یک مous صحرایی راکه در دست داشت، به دهانش نزدیک  
کرد و با یک گاز کله‌اش را کند.

زوئه ابرو در هم کشید. از موقعی که سرزمهین انسان‌ها را ترک کرده  
بودند، کماریکان‌ها تعقیشان می‌کردند. زوئه به درستی سر در نمی‌آورد  
به چه علتی این هیولاها به دنبالشان بودند. همچنین به خوبی  
نمی‌دانست آنها چرا والانگار را نابود کردند و تقریباً همه مردمش را  
کشتند، ولی می‌دانست چقدر خطرناک و نیرومند بودند.  
زوئه با لحنی پرامید گفت: «فکر نمی‌کنید شاید تصمیم بگیرند  
ادامه ندهند؟ به هر حال، به طور کل احتمانه است که به خاطر کشتن  
یکی دوتا بچه ساده این همه تلاش بکنند.»

آقای لیکانتروپوس سرشن را تکان داد و گفت: «کماریکان‌ها تا  
شماها را نکشند، دست بر نمی‌دارند.»

زوئه احساس کرد که قلبش فشرده شده. از وقتی که در برخورد با  
این جانی‌ها قرار گرفته بود، اضطراب خیلی شدیدی به جانش افتاده  
بود. هرچه پیش خودش تکرار می‌کرد که پیش همراه‌اش در امنیت به سر  
می‌برد، احساس راحتی و امنیت درست و حسابی به او دست نمی‌داد.